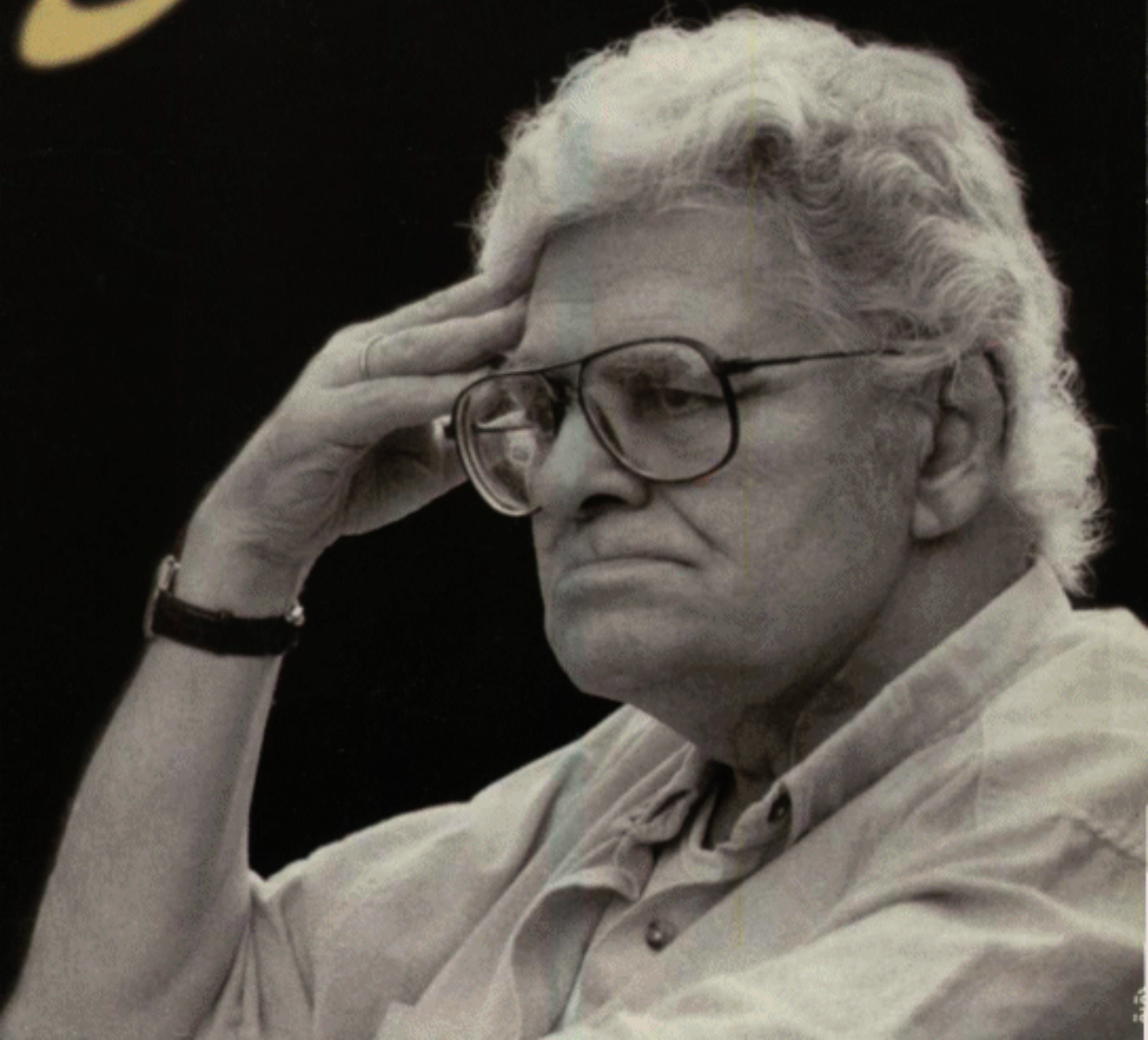


احمد شاملو



قطعه نامه



www.KetabFarsi.com

احمد شاملو

قطعنامه



زیر نظر
نیاز یعقوبشاهی

www.KetabFarsi.com

احمد شاملو

قطع نامه

مجموعه‌ی شعر

(۱۳۲۹ - ۱۳۳۰)

با آخرین بازنگری‌ی شاعر

تهران ۱۳۷۹

شاملو، احمد، ۱۳۰۴ - ۱۳۷۹.

قطب‌نامه (۱۳۳۰ - ۱۳۳۹) / احمد شاملو - تهران: زمانه، ۱۳۷۹.

۸۸ ص. (شعر زمانه)

ISBN: 964 - 91000 - 02 - 4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی: The Resolution.

چاپ دوم.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۵۱/۶۲

PIR ۸۱۱۴ / الف

ت / ۲۱۳ ش

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۳۵۶۶ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات زمانه

تهران. تلفن: ۸۷۲۶۶۴۲ فکس: ۸۷۱۳۱۳۴

احمد شاملو

قطب‌نامه

چاپ دوم (زمانه: اول): ۱۳۷۹

تعداد: ۵۰۰۰

حروف چینی و صفحه‌آرایی: نخستین - زمانه

لینوگرافی، چاپ و صحافی: فرشپوه

ISBN 964 - 5575 - 08 - 7

شابک: ۷ - ۸ - ۵۵۷۵ - ۹۶۴

حق چاپ، محفوظ.

تلفن: ۶۴۶۲۲۸۲

مرکز پخش: کتاب اختران - خیابان انقلاب - بازارچه‌ی کتاب.

□ آثارِ من، خود اتوبیوگرافیِ کاملی ست. من به این
حقیقت معتقدم که شعر، برداشت‌هایی از زنده‌گی نیست؛
بلکه یک‌سره خودِ زنده‌گی ست.

احمد شاملو

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

فهرست

۱۱	فریادهای عاصیِ آذرخش
۲۴	شعر زنده‌گی ست. بزرگ‌ترینِ زنده‌گی‌ها
۴۱	تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن
۵۶	قصیده برای انسانِ ماهِ بهمن
۶۵	سرودِ مردی که خودش را کشته است
۷۴	سرودِ بزرگ
۸۳	یادداشت‌ها و توضیحات

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

قطع نامه

۱۳۲۹ - ۱۳۳۰

www.KetabFarsi.com

«فریادهای عاصیِ آذرخش»

طرحِ قطع‌نامه

چاپِ دومِ قطع‌نامه پیش‌رویِ شماست، پس از سی سال، از ا. صبحِ آن روز و ا. بامدادِ امروز. استاد به خواهشِ ما رضا به چاپِ قطع‌نامه دادند. این کتاب مجموعه‌ئی ست از چهار شعرِ بلند، به نام‌هایِ تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن (مهر ۱۳۲۹)، سرودِ مردی که خودش را کشته است (۳ تیر ۱۳۳۰)، سرودِ بزرگ (۱۶ تیر ۳۰)، قصیده برای انسانِ ماهِ بهمن (بهمن ۱۳۲۹)، با مقدمه‌ئی از چوبین (فریدون رهنما) در بابِ «شعر»، با ادراکی درست از شعرِ ا. صبح.

□

قطع‌نامه آغازِ عهدی ست با خویش، و تعهدی ست به «تو» و «شما»، که تا امروز هم پایدار مانده است؛ عزمی ست خونین به جُست و جویِ «تو»؛ پوزار کشیدن در وادی‌ئی ست که امروز گُلِ باغ است؛ سنگِ اولِ باروئی ست که ا. بامداد بر بامِ آن ایستاده است. تعهدی ست به زندانی‌ی

شعر بودن، در «زندانِ دوست داشتن». در جانِ من، قطع‌نامه ملودی لطیفی ست که در سراسر آثارِ شاملو در نهایتِ کمال و عمقی پُر شکوه «بسط» می‌یابد. جُست و جوئی که با قطع‌نامه آغاز می‌شود، آشکارا در تمامِ شعرهای سالِ ۱۳۳۰ (که غالباً در هوای تازه آورده شده) ادامه می‌یابد، و نیز با عمق و لطافتِ بیشترِ در تمامِ آثارِ شاملو. نباید در قطع‌نامه فقط به چشمِ نخستین مجموعه‌ی شعرِ شاملو نگاه کرد، این شعرها امروزه هم ارزش‌های خاصِ خود را دارد و شایسته‌ی امروز است، چه از نظرِ تکاملِ شعرِ شاملو، و چه از نظرِ پی بردن به جای این‌گونه شعر در فضایِ حقیقی‌ی آن سال‌ها. البته آن روزها هم بودند (سربسته بگویم، تا بعد) «بوروکرات‌های به خیالِ خود «مترقی»ی آن روزگار»^۴، که هم‌چون امروز، به مردی که سنگ می‌کشید بر دوش تا دیوارِ شعرِ خویش را بسازد، سنگ پیرانند، لابد که چرا با «مردم»، به خیالِ آن‌ها، هم‌زیانی نمی‌کند و چنین و چنان؛ یا چنین و چنان نمی‌گوید، لابد از مردم جدا افتاده است و با مردم نیست، و زبان‌اش را مردم نمی‌فهمند، لابد. آنان امروزه هم، به خیره، ناتوان‌تر از آن روز، مانده‌تر و رسواتر از آن روز، به بارویِ عظیمی سنگ می‌پرانند که دیگر توفان را هم یارایِ آن نیست که سنگی از آن برکند، خود چه رسد به این ذره‌کاه‌های به بادی برآمده: مه فشاند نور و...

□

نگاهی کلی و کوتاه به طرحِ دو شعرِ اولِ این مجموعه، هم‌راه با نگاهی زودگذر به برخی از شعرهایِ دیگرِ شاملویِ همین سال (۱۳۳۰)، سخنِ او را درباره‌ی شعرِ اولِ این مجموعه که می‌گوید «تعهد را تا مغزِ استخوان‌های‌ام حس می‌کردم» روشن می‌کند.

* احمد شاملو، هم‌چون کوچه‌نی بی‌انتها... ص ۳ مقدمه، انتشارات مازیار، ۱۳۵۷.

تاشکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن

نخست نگاهی بکنیم به طرح شعر. این شعر با نامی خون‌آلوده و باری گران آغاز می‌شود؛ نامی که هم از نظر ترکیبات‌اش کاملاً نو و پُر معناست، و هم از نظر محتوی. تمام شعر را که خواندید معنای‌اش برای تان روشن می‌شود. بهتر است تمام شعر را اول بخوانید. شعر، چنین آغاز می‌شود:

سنگ می‌کشم بر دوش

سنگِ الفاظ

سنگِ قوافی.

شاعر کار را نه در روز که از «عرق‌ریزانِ غروب» آغاز می‌کند، غروبی پُر هراس که خبر از شبِ تاریک و ظلمانی می‌دهد. گوئی این عادتِ شاملو، یعنی کار کردن پس از «عرق‌ریزانِ غروب» در تمام عمرش پایدار مانده است. می‌توان به این اعتبار تاشکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن را نخستین شبانه و مادرِ شبانه‌های آینده‌ی شاملو دانست. آیا شبانه‌های شاملو یادآورِ این فضا نیست؟ آیا حاصلِ این‌گونه کارِ شبانه‌ی او در اعماقِ جانِ خویش نیست؟ باری، شاعر سنگ می‌کشد بر دوش، مصالح را از بیرون به درونِ جانِ خویش می‌برد، و دیوارِ استواری می‌سازد تا بامِ شعرش را بر آن نهد و خود در آن بنشیند و زندانی‌ی شعرِ خویش شود. سپس، تصویرِ دقیقی از خویش، از منِ خویش، به دست می‌دهد که در سرودِ مردی که خودش را کشته است، در این باره بیش‌تر سخن خواهم گفت. این شعر به پوزش‌نامه می‌ماند، و شاید از این جاست که نخست نامِ «شعرِ سفیدِ غفران» را داشت. شاعر دریافته است که ناگزیر باید راهی را پیماید که از جامعیتِ هستی‌ی خویش، از اعماقِ این جامعیت، نقبی به بیرون دارد؛ و

این جامعیت هستی‌ی او، خود برخاسته و آمیزه‌ی شگفتی ست از بیرون و درون او.

پس از کاوش در «من» سالیان گذشته و «من کهنه‌تر» خویش، گم شده‌اش را می‌یابد، و در می‌یابد که دل‌اش در «چنگ شما» محبوس است، یعنی در «چنگ هم‌تلاشی‌ی شما». خویشتن را شناخته است، «من» حقیقی‌ی خود را دیده است، آن را در «شما» یافته است. آن‌گاه، به «شما» رو می‌آورد، و از بلندای دیواری که از «دوست داشتن» ساخته در «شما» می‌نگرد. با مشخص کردن مرز میان «شما» و «دیگران» و «دیگری‌تران» گوئی طبقات مردم را در شعر خویش باز می‌شناسد، بدین گونه: یکی آن «شما»ئی که ناآگاهی‌شان آنان را در شمار «دیگران» قرار می‌دهد:

که دسته‌ی شلاقِ دژخیمِ تان را می‌تراشید

از استخوانِ برادرِ تان

و رشته‌ی تازیانه‌ی جلادِ تان را می‌بافید

از گیسوانِ خواهرِ تان

و نگین به دسته‌ی شلاقِ خودکامه‌گان می‌نشانید

از دندان‌های شکسته‌ی پدرِ تان!

«شما»ی دیگری هم هست، یعنی کسانی که «در تلاشِ شکستنِ

دیوارهایِ دخمه‌ی اکنونِ خویش‌اند». او با این «شما» ست و دل‌اش در

«چنگِ هم‌تلاشیِ با شما» محبوس:

چنین‌ام من!

تصویرم را در قاب‌اش محبوس کرده‌ام

.....

و دل‌ام را در چنگِ شما...

در چنگِ هم‌تلاشیِ با شما

که خونِ گرمِ تان را

به سربازانِ جوخه‌ی اعدام می‌نوشانید...

شما

که در تلاشِ شکستنِ دیوارهایِ دخمه‌ی اکنونِ خویش‌اید

.....

شما...

و من...

این «شما» را در شعرِ دیگری هم با نامِ «برایِ شما که عشقِ تان زنده
گی ست» (سال ۱۳۳۰، در مجموعه‌ی هوایِ تازه) باز می‌یابید. این «شما»
در شعرهایِ سال‌هایِ بعد از ۳۲ تا امروز شُکوه بسیار یافته است.
باز، دیگرانی هستند که شما نیستند، یعنی «شما» یِ «در تلاشِ شکستنِ
دیوارهایِ دخمه‌ی اکنون» نیستند. ناآگاه‌اند و ندانسته به خدمتِ دژخیم
و جلاد کمر بسته؛ اینان در این شعر «دیگران» خوانده شده‌اند:

و نه آن دیگران که می‌سازند

دشنه

برایِ جگرِ شان

زندان

برایِ پیکرِ شان

رشته

برایِ گردنِ شان

ناآگاه‌اند و آب به آسیابِ دشمن می‌ریزند از سرِ ناآگاهی. و او، شاعر،
«به سانِ فرزندِ مریم»، مسیح‌وار، بر اینان دل می‌سوزاند.

اما «دیگرترانی» هم در این شعر هستند که ضد شما و دیگران اند، کارشان تاباندن کوره‌ی دژخیم است و بر باددهنده‌ی هستی‌ی من و شما. اینان:

که کوره‌ی دژخیم شما را می تابانند
با هیمه‌ی باغ من
و نان جلاد مرا برشته می کنند
در خاکستر زاد و رود شما.

در این طبقه‌بندی‌ی مردم شعر (شما، دیگران، و دیگرتراان) من شاعر با «شما» ست، و دژخیم و جلاد ضد من و شما. خواننده اگر به این تفکیک مردم شعر توجه نکند، و در آن دقیق نباشد، شاید در شعرهای دیگر شاملو سرگردان شود، و ای بسا که به این نتیجه‌ی ناسنجیده و خودآزار برسد که شاملو، مثلاً در شعر هملت (در مجموعه‌ی مرثیه‌های خاک) و یا در با چشم‌ها... (در مرثیه‌های خاک) «مردم» را تحقیر می کند. بل که در این شعرها هم، مانند همین شعر، «دیگران» را ملامت می کند و هشدار می دهد و بر آنان دل می سوزاند، و کوشنده گانی را که در «تلاش شکستن دیوارهای دخمه‌ی اکنون خویش اند» یاری می دهد، در کنارشان می ایستد، نیروی شان می بخشد. اما نمی تواند با «دیگران» هم گامی کند، چه اینان بی راهه می روند. اینان را دلالت، و به جای خود، ملامت و برانگیختن و هی زدن باید. توجه کنید که می گوید «دخمه‌ی اکنون»، چه شاعر نمی تواند، یا درست بگوئیم، نباید نکبت آمده بر سر انسان را ازلی و ابدی بداند، ورنه کوشش او و غایت کوشش او، یعنی آزادی را انکار کرده است. این است که من بر این «دخمه‌ی اکنون» تأکید کرده‌ام. اما، آن «دیگرتراان» و دژخیمان و جلادان را جز با آذرخش خشم خویش نمی سوزاند. صاعقه وار خشک شان می کند. در اشعارش چنان

خشمی بر سر اینان فرو می بارد که «شما» را هم هیبت آن هول انگیز است، تا مبادا روزی چون «دیگرتران» شوید. هراس «دژخیمان» و «جلادان» از او در همین است.

باری، پس از تفکیک «شما» و «دیگران» باز به «خود» رو می آورد و «شما» را و دوست داشتن شما را در خود می یابد. در واقع تا شکوفه‌ی سُرخ یک پیراهن تعهدی ست به «دوست داشتن» و «با شما و برای شما» رفتن:

و من هم چنان می روم

با شما و برای شما

- برای شما که این گونه دوستار تان هستم. -

و راستی هم که تا امروز چنین بوده است که «دیر زیاد آن بزرگوار خداوند!»

از این جای شعر به بعد، تا نرسیده به دو بند آخر، «عاشقانه» است؛ و «عاشقانه» نامی ست که در آخرین مجموعه‌ی شعرش برای همین حال خویش یافته است. تا دو بند آخر شعر، عاشقانه «دوست داشتن» است: دوست داشتن حیات، دوست داشتن زنده گی و کار و فراغت، دوست داشتن شادی و اندوه، دوست داشتن طبیعت و فصول. با تصویری این چنین غم انگیز از جغرافیای حیات و کار و گرسنه گی و استثمار، که با آن می گریید:

دوست داشتن نقشه‌ی یابو

با مدار دنده‌های اش

با کوه‌های خاصره اش

و شط تازیانه

با آب سُرخ اش.

و یا با تصویری این چنین پُر خشم، خشمی به تحقیر و طنز گرائیده، که
جز این سزاشان مبادا و با آن می خندید:

دوست داشتنِ جقه
وقتی که با آن غبار از کفش بسترند
و کلاه خود
وقتی که در آن دست مال بشویند

«اینان» با کارهای شان هستیِ خود را نشان می دهند، و شاعر،
ارزشِ شان را.
در این دوست داشتن ها، چیزی از قلم نیفتاده است، و در پایان هم یادش
هست که «زندانی شعر» خویش را هم دوست بدارد:

دوست داشتنِ زندانِ شعر
با زنجیرهای گران اش:

- زنجیرِ الفاظ

زنجیرِ قوافی...

در دو بندِ آخرِ شعر به «من» خویش رو می آورد، به درونِ خویش، که از
آن جا «دوست داشتن» و «تعهد به دوست داشتن» شما را تجربه می کند.

این طرحِ کوتاهی بود از این شعر، که در واقع می توان گفت، که طرحِ
کلیِ مجموعِ اشعارِ شاملو نیز هست، با زبان ها و بیان های گوناگون و
متفاوت. تمامِ شعرهای اش گویی بیانِ اجزا و یا گاهی تمامیتِ این طرح
است: دوست داشتنِ تو، ژرف نگری در خویش برای یافتنِ تو، توئی که
«کمالِ بدر»ی، توئی که جوهرِ عشقی. کافی ست به آخرین شعرِ شاملو

نگاه کنید (شبانه، در آخرین مجموعه‌ی او: ترانه‌های کوچکِ غُربت).
رویِ سخن، غم‌گنانه، با تو ست، توئی که ذاتاتِ غریبِ طلب است:

گوئی

همیشه چنین است

ای غریبِ طلب -

«تو» در آتشِ سردِ خود می‌سوزی

و خاکسترت نقره‌ی ماه است

تا «تو» را

در کمالِ یدرِ تو نیز

باور نکنند.

□

در شعرِ دومِ این مجموعه، یعنی سرودِ مردی که خودش را کشته است (۳)
تیر (۱۳۳۰) شاملو راهِ طولانی‌تری را در «من» خویش می‌پیماید، برای
کندوکاو در خویش، برای «صفا»ی درونِ خویش، برای زدودنِ آن
«من» که «تو» نیست. در چارچوبِ این شعر، گوئی دادگاهی ست که در آن
مجرمی به «اعتراف» نشسته است. اعتراف به قتلِ «من»، چرا که به «تو»،
یا به «خویشتم‌ام» مانند نبود:

نه آب‌اش دادم

نه دعائی خواندم

خنجر به گلوی‌اش نهادم

و در احتضاری طولانی

او را گشتم.

کاری ست صعب، پاره‌ئی از «من» خویش را گوئی در غایتِ نفرت و
قساوت کشتن. چرا چنین می‌کند؟ زیرا:

نامِ مرا داشت
و هیچ کس هم چُنُو به من نزدیک نبود،
و مرا بیگانه کرد
با شما،...
و مرا بیگانه کرد
با خویشتم ام...
و خواست در خلوتِ خود به چارمیخام بکشد...

«من»ی را می‌کُشد که میل به بیگانه‌گی با «شما» دارد. پس، جرم این
است و آشکارا، و درنگ، نالازم. با تو می‌گوید که چرا او را کشته است، تا
بدانی که چه قدر دوستات می‌دارد. خونِ «من» بیگانه با شما، «به رنگِ
خونِ شما همه» نبود، و

به زبانِ دشمن سخن می‌گفت
اگرچه نگاه‌اش دوستانه بود
و همین مرا به کشتنِ او واداشت...

پس از آن‌که «در احتضاری طولانی سرد شد» فقط یک قطره خونِ
ناشایست و آلوده در او بود:

و خونی از گلوی‌اش چکید
به زمین

یک قطره
همین!

سپس می‌گوید که این «یک قطره خون» چرا خونی آلوده بود:
ونه به رنگِ خونِ نخستینِ ماهِ مه
ونه به رنگِ خونِ شما همه
که عشقِ تان را نسنجیده بودم!

و باز دلیلی دیگر:

در رؤیایِ خود بود...

سپس گفت و گوئی می‌آورد که «رؤیایِ او» را برای تان شرح می‌دهد.
تا سرانجام می‌گوید:

او مُرد

مُرد

مُرد...

با کشتنِ این «من»، حجابِ میانِ او و تو و بیگانگی با تو در او از میان
رفته است. در غزلِ بزرگ که در همین سال سروده (۱۳۳۰)، در مجموعه‌ی
هوایِ تازه) دوبار چنین می‌گوید:

گرچه انسانی را در خود کشته‌ام

گرچه انسانی را در خود زاده‌ام

یا:

انسانی را در خود کُشتم

انسانی را در خود زادم
و در سکوتِ مرگِ بارِ خود مرگ و زنده‌گی را
شناختم.

اکنون برای «خدایانِ اساطیر» خویش قربانی کرده است، بر مذبح
ایستاده فریاد بر می‌دارد:

و اکنون
این من‌ام
پرستنده‌ی شما
ای خداوندانِ اساطیرِ من!
.. اکنون این من‌ام
و شما...

آن‌گاه بر درگاهِ خداوندانِ اساطیرِ خویش می‌ایستد و هشت بار، در
هشت بندِ شعر، فریاد بر می‌دارد که «اکنون این من‌ام» دوستارِ تان، و نیز
در آخرین سخنِ این شعر حجت را تمام می‌کند، و تولدِ شاعرِ
گران‌قدری را در سال ۱۳۳۰، سالِ خونینِ شعر، اعلام می‌دارد:

اکنون
این
من‌ام!

آری، سی سال پیش چنین گفته است، اکنون هم چنین است، همان
«دوستارِ تان» است، با موهای سپید، خرسنگ‌های عظیم‌تر از پیش بر
دوش، هنوز سنگ بر دوش می‌برد تا دیوارِ شعرِ خویش را استوارتر

بسازد، و بام بلندتر شعرش را بر آن نهد. سی سال است که از این «زندان دوست داشتن» با تو سخن می‌گوید.

□

جُست و جوی تو، درون‌مایه‌ی تمام شعرهای همین سال (۱۳۳۰) شاملوست، و درون‌مایه‌ی گسترده‌تر تمام شعرهای او. تفصیل این سخن را می‌گذارم تا بعد.

چه خوب است اگر استاد رضا دهند که همه‌ی شعرهای پراکنده‌ی سال ۱۳۳۰ او را یک جا گرد آورم. کاری ست بسیار لازم، و در شناخت سیر کمال شعر او کاری بنیادین. گفتنی‌های فراوان دارم که می‌گذارم برای مقدمه‌ی آن مجموعه. این جا مجال سخن تنگ است. به امید رضایت استاد!

ع. پاشائی

اردیبهشت ۱۳۶۰

شعر، زنده‌گی ست. بزرگ‌ترین زنده‌گی‌ها

شعر زنده‌گی ست. بزرگ‌ترین زنده‌گی‌ها.

در هر جا که انسانی تلاش می‌کند، در دورترین مناطق زمین و زمان، جمله‌هائی یافت شدند که خدائی کردند. چون سرچشمه‌ی شعر، انسان است - انسان با رؤیاهای اش - و بیش از همه آن‌جاها سبز می‌شود که کم‌تر منتظرش هستیم.

به انواع آن بیندیشید:

نقال‌ها... آن‌ها که با نطق‌های جذابِ شان می‌خواهند حرفِ شان را پیش ببرند... باباهای کوهی که با زبان گسترده‌ی خویش برای آنچه و آن‌که دوست می‌دارند ترانه می‌سرایند... آن‌ها که محتسب‌ها را به مسخره گرفتند... و قافیه‌سرایانی که به شکم‌گنده‌ها نیش زدند... و آن‌ها - بزرگ‌ترین شعرا - آن‌ها که هیچ نسرودند. آن‌ها که به جای شعر، زنده‌گی سرودند. آن‌ها که زیباترین اشعار را با نوع زیستنِ شان می‌سرایند...

شعر، زنده‌گی ست. نه پشتِ سرِ هم کردنِ کلماتِ زیبا.
گروه‌گروه پیاده به سوی سرچشمه‌اش به راه می‌افتند. و او زنده است،
مثل هیچ زنده‌ای. و مردمان به ریشه‌های اش خودشان را می‌آویزند تا
مگر بر مرگ فایق آیند: با زمینی که او را نیرو داده، آنته‌ئی ست که مادرش
- زمین و دریاها - آمالِ توده‌هاست.^۱

آن قدر می‌سوزد تا زمان‌ها را در خود جمع کند.
شعر از هر جرقه‌ی زنده‌گی آلو می‌گیرد و شیهه می‌کشد. شیهه‌ی درد. و
هر وقت که یک موی آن را در آتش می‌اندازیم حاضر می‌شود، چون
ساخته شده که صدای اش بزنند.

شعر یعنی همه. «شعر را همه باید بسرایند نه یک نفر.»
ولی گم شده بود. چون آن را قاتی‌ی کودهای واجب‌اش می‌کردند. با
شاخه‌های هرزه‌ئی که از اطراف اش می‌روئید یکی می‌دانستند. هر دو را
دوست می‌داشتند و توانائی‌ی غربال کردن را نداشتند. و این، بزرگ‌ترین
دشنامی ست که می‌شودش داد. اما سعی می‌کرد از میان مه‌های بفرنجی
که احاطه‌اش می‌کرد سرش را بیرون بکشد. ولی به زحمت. درد
اساسی‌ی شعر همین است که آب شفاف او را با وراجی‌های بی‌هوده
گیل‌آلود کنند: وقتی می‌گوئیم سگ‌ها و انسان‌ها را دوست می‌داریم، به
انسان‌ها توهین کرده‌ایم. شعر هم از توهین رنج می‌کشد.

برای همین، شعر به قیمت زنده‌گی و خونِ شاعر تمام می‌شود.
خودش، شعرش، دیگران و اشعارِ مرده‌شان. دژخیم‌ها، نوازش‌ها،
اعدام‌ها، مرگی که در دلِ شاعر نشسته، مرگی که دیگران واردِ دل‌ها
می‌کنند، بشری که دارند سرش را زیرِ آب می‌کنند، همه یکی ست.
همه یکی ست. همه خودِ شاعر است. همه، شعرش می‌شود. و
نمی‌تواند، هرگز نمی‌تواند لحظه‌ئی بافته‌های زنده‌گی را از هم جدا کند:

اگر نصفِ قلبام در این جا ست، دکتر
نصفِ دیگر در یونان
هر روز تیرباران می شود.
نصفِ دیگرش نزدیکِ رودِ زرد است
در چین...

اقرار می کند حکمتِ شعر ۲.

کریستو بوتف C. Botev شاعرِ مجار، در دعایِ مشهورش از خدایِ
برده گان طلب می کرد تا اگر بنا شد بمیرد، دشمنانِ خلق او را از پا
در آورند. و چنین شد سرنوشت اش.
شاعر از شعرش جدا نیست. اگر جدا شود باید مدافعینِ زنده گی و
شعر انتقامِ این جرم را از شاعر بگیرند.

بر زمین اش افتاد

در خونِ پاک اش غلتید

بر زمینِ خودش

زمینِ غرناطه...

این چنین آنتونیو ماچادو A. Machado از فدریکو گارسیا لورکا F.G. Lorca سخن می گفت. - فدریکو نقش بست با شعرِ پُر نقش اش بر زمینِ
ظلم. ظلمِ جانی هائی به سانِ فرانکو و کمپانی. همان طور که ماکس
ژاکوب M. Jacob را نازی ها کشتند، و همان طور که یک نهالِ دیگر روبر
دسنوس R. Desnos را «آن هائی که قلب ندارند جز در نوکِ
سرنیزه هاشان» در یکی از مکان هایِ مخصوصِ مرگِ تدریجی با مرگ
پیوند دادند:

پی بر برژه P. Berger که متخصصِ اشعارِ روبرو یکی از نزدیکانِ وی
بود راجع به مرگ اش می نویسد: «در آن جا، آلمانی ها یک جوانِ طب

خوانده‌ی چکی را مأمور کردند تا به محتضرین و مانده‌ی آن‌ها رسیده‌گی کند. این جوان پس از معاینه‌ی عده‌ئی به مردی می‌رسد که می‌گویند فرانسوی ست. از این مرد، ظاهراً جز استخوان و زردی‌ی گوشتی که به تن‌اش چسبیده بود رمقی نمانده بود. جوان اظهار می‌کند که شعرای فرانسوی را دوست می‌دارد، مخصوصاً یک شاعر معاصر فرانسوی را که روبر دستوس نام دارد.

با آهنگ این نام، محتضر انگار نیروئی تازه می‌یابد و به زحمت خود را روی پاهای‌اش می‌ایستاند، چشمان‌اش نور می‌گیرند و همین قدر لبان‌اش اقرار می‌کند: - روبر دستوس... من ام...
سپس این دو تازه آشنا، از پاریس، از عشق‌ها، و از اقیانوس‌ها صحبت می‌دارند...»
با امیدها، به قول دستوس:

روی بدنات
ما جای کفش‌های مان را می‌گذاریم
که یک روز، باران بهار
به سان چشم پرنده‌ئی آن‌جا بنشیند
و آسمان را در خود منعکس کند - آسمان زمین را
با اشکال و ستاره‌های ات
کز یادگاری‌ها و رؤیاها پُزند
از چخماق سخت‌تر
از گچ نرم‌تر، هنگامی که زیر چاقوست...

با امیدها، که با شعرند.
ببینید، ببینید شعر را که در مرگ‌ها طنین خود را می‌اندازد. ببینید شعر را که مرگ‌های زنده‌گی را در دل محتضرین گرم می‌کند.

از کوه‌ها رد می‌شود. می‌آید و دست‌اش را به سوی ما دراز می‌کند.
چون روی سخن‌اش با خودش نیست، با جهانیان است، با ستاره‌هاست،

با کروورها ستاره

که می‌تپند در دل‌ها...۴

با آن ستاره‌ئی که همیشه در هر تکه‌ی زمین می‌زُوید و از این قطب به
آن قطب حرف‌اش را می‌رساند. با آن ستاره‌ئی که بر پیشانی‌ی کاسترو
آل وسه Castro Alves می‌درخشید.

أرفه‌ئی ست که علی‌رغم احساساتِ خصوصی‌اش جهد می‌کند تا
«آسمانِ مشترک» را بیابد. وقتی مجزاست و به خود می‌پردازد، از
جهنم‌ها سخن می‌گوید و یا از برف‌هایِ عشق. ولی گاهی هم - به سانِ
«افقِ یک نفر که در افقِ دیگران»^۲ می‌شکفت - جهنم و بهشت را (که هر
دو یکی ست) روی زمین می‌یابد و هم‌چون پل الوار P. Eluard که نه
رمبوست نه أرفه، «زمین را می‌یابد». در این جاست که شعر تلاش
می‌کند تا

آرزو دهد

به مردمی که خسته‌اند

با وجودِ شادی‌ی محکمِ عشق...۹

و آن رؤیایِ هرگز مستجاب نشده‌ی ویلیام بلیک William Blake -
«ازدواجِ آسمان و دوزخ» - را با سنگ‌هایِ امروز می‌تراشد. دوزخ‌هایی
حقیقی که با دوزخ‌هایِ دانته Dante، رَمبو، لُتره آمون Lautreamont
بودلر و ریلکه Rilke فرق دارند. دوزخ‌هایی از بوخن‌والد و داخاوتنا

ماکرونی سوس Makronissos یونان امروز ۱۰، اسپانیا و گره - دیوارهای آمریکا و سیاه‌پوستان جنوب... که مقابل افق قرص و پابرجای یک میلیارد انسان آزاد قرار گرفته‌اند.

مبارزانی هستند به رنگ خون اسپانیا
مبارزانی هستند به رنگ فجر یونان
نان، خون، آسمان، و دست‌یابی به آرزو
برای جمله آن‌ها که از بدی متنفرند. ۱۱

و فرق مقدماتی میان اُرفه و ما، میان حافظ و ما، میان هدایت و ما، میان رمبو و ما همین است. آن‌ها هنوز «ازدواج دوزخ و بهشت» را عملاً نمی‌توانستند ببینند. و گرنه، همان‌طور که آراگون معتقد است، ممکن بود که ژرار دو نروال Gerard de Nerval خود را به دار نیاویزد. در این جاست که شعر امروز توانست بفهمد که آسمان‌ها و جهنم‌ها از هم جدا نمی‌شوند مگر در مرگ. در هر زمین باهم‌اند.



شعری که درد بود - فقط درد بود - به اتحاد درد دیگران و درد شخصی مبدل گشت:

تصویری بی‌شبهت
که اگر فراموش می‌کرد لب‌خندش را
و اگر کاویده می‌شد گونه‌های اش به جُست و جوی زنده‌گی
و اگر شیار برمی‌داشت پیشانی اش
از عبور زمان‌های زنجیر شده با زنجیر برده‌گی،
می‌شد من!

می شد من
عیناً!

گریه و تنبلی از شاعر دور شده. همان طور که بودلر فریاد زد: «گم شوید، شما ای سایه های فریبنده ی رنه Rene، اوبرمان Obermann و ورتیر Werther، فرار کنید به مه های عدم، شما ای آثار دهشت ناک تنبلی و تنهایی! مانند خوک های دریاچه ی ژنه زارت ۱۲ بروید و خود را در جنگل های سحرآمیزی که فرشته گان دشمن از آنها بیرون تان کشیدند از نو فرو بروید...» - این را انگار به خودش می گفت که اسیر رنج کوچک اش بود. به خودش و به آنهایی که پس از وی هم راه والری Valery و مالارمه Malarmé رفتند.

بودلر اضافه می کند: «پس برو آوازخوانان به طرف آینده، تو ای شاعر یزدانی! نغمه های تو، آرزوها و ایمان های مردم است.» و شاعر، به جای جنگل های سحرآمیز در کوچه هاست. به جای الهه های زیبایی که پییر لوئیس P. Louys از یونان قدیم خواست، در دشت هاست:

دوست داشتن سایه ی دیوار تابستان
و زانوهای بی کاری

در بغل

دوست داشتن شالی زارها

پاها

و زالوها

کلمات شعر اصیل و صمیمی «هم چون باروت می ترکد» ۱۲، چون شعر نمی تواند حقیر باشد و تعظیم و برده گی پیش گیرد. گو صبح خود را در

«چارچوب» خویش محبوس می‌داند، ولی زندانِ او پُر حاصل‌تر از کاخ‌ها
و باغ‌های تنبلی‌ست. حبسِ شعرش دیوارهای بشری دارد و از قاره‌ی
آنها که

دسته‌ی شلاقِ دژخیم‌شان را می‌تراشند
از استخوانِ برادرشان
ورشته‌ی تازیانه‌ی جلادشان را می‌بافند
از گیسوانِ خواهرشان

فراخ‌تر است. زندانی که در آن تمام صداهای اطراف به گوش زندانی
برسد زندان نیست. باغی شده که درخت‌های مردم، هر جا که تبرِ حُمق و
تاریکی بر آنها زده می‌شود، آهسته یا با فغان‌هایی که از گوئرنیکاها
Guernica و شهرهای گُره‌ی شهید می‌آید در صحبت‌اند. - درخت‌ها، و
بادی که می‌وزد

در توفانِ سرودِ بزرگِ یک تاریخ
برقی
در دشنه‌ی یک انتقام...

زندانِ او، زندانی که شاید روزی - پس از تولدِ حقیقی‌ی صبح -
درهم بشکند و دیگر مبدل به خانه‌ئی به سانِ خانه‌ی آراگون شود، زندانِ
انسان‌هایی‌ست که دارند نفله می‌شوند:

خانه‌ی من فقط این بامِ رویِ سرم نیست
بلکه نیز این جنگلِ خلقِ من است
و این آسمانی که بر فرازِ تمامیِ انسان‌هاست.

این آسمانی که
پرنده گان و ستاره گان در آن می خوانند

و ساکت شوید
تا تپش قلبام را بشنوم! ۱۴

فرداست که دیوارهای این زندانِ اصیلِ جایِ خود را به ستاره گانِ مردم می دهد که در دلِ صبح خواهند تپید و چه ساکت شویم و چه نشویم، این سرودِ همه گانی را خواهیم شنید.

صبح می خواهد به دنیا آید. و همین سعیِ او ست. همین سعیِ کسی ست که به جایِ زندانِ حُمو، زندانِ دوست داشتن را اختیار کرده که او را به طرفِ سرودهایِ بزرگ می کشاند. من از کلمه‌یِ زندانِ بدم می آید ولی به صبح اجازه دهید که در تلاش‌اش پیروزمند شود. اجازه دهید که از خویشتن‌اش، خویشتنِ دیروزش، بیزار شود و با صمیمیت خودش را بکشد. و اجازه دهید که راه به دنیا آمدنِ خودش را به شما نشان دهد. نشان دهد چه طور قبرستان‌ها را ترک گفت و به حماسه‌هایِ کشورِ صبح آرام ۱۵ پرداخت. خطایِ او خطایِ تمامِ آن هائی ست که فریبِ غیرِ انسان‌ها را می خورند. و صبح، خود را به عنوانِ یک نمونه در مقابلِ شما قرار می دهد. ولی اجازه دهید که از گذشته‌یِ خود درد بکشد. و در مقابلِ دست و پائی که می بینید می زند، خشک نماید.

این زندانِ فصلِ اولِ او ست که «با خونِ اصفهان، خونِ آبادان» بعدها آشنای‌اش می کند.

از آن روزی که شعر به صورتِ یک زنده گانی برای‌اش شد، از آن روز که شرفِ شعر را درک کرد، فهمید که:

اکنون این منام
و شما - مردانِ اصفهان! -
که خونِ تان را در سُرخِیِ گونه‌یِ دخترِ پادشاه
بر پرده‌یِ قلم‌کارِ اتاق‌ام
پاشیده‌اید...

اکنون این منام
و شما - بیمارانِ کار! -
که زهرِ سُرخِ اعتصاب را
جانشینِ دارویِ مزدِ خویش می‌کنید به ناچار...

این راهِ پُر هیجان را اجازه دهید بپیماید. کاری ست که باید هر انسانی انجام دهد. هر انسانِ شریفی باید مدام «خنجر به گلویِ اجنبی‌یِ خویش‌تَن‌اش» بگذارد. اجنبی‌یِ انسان‌ها. «باید هرگونه بندی را با جهانِ کهنه بگسلند» آن‌ها که سعی می‌کنند چهره‌یِ انسانی بیابند. اجازه دهید صبح سعی کند. و به فریادش زیاد خُرده بگیرید، که شعر، ریاضیات نیست.»

تریستان تزارا Tristan Tzara معتقد است که شعر، هرچه بیشتر تر منبسط می‌شود بزرگ‌تر می‌شود. جغرافیایِ صبح، گو اغلب عمومی ست و اشیاء و اشخاص را با انگشت نشان نمی‌دهد؛ گو بیشتر تر می‌توانست جهش داشته باشد؛ پس باید منتظرش بود. منتظرِ اشعارِ بعدش، بعد از تولدش.

در دیباچه‌ئی که تریستان تزارا برای اشعارِ ناظم حکمت نگاشته می‌نویسد: «از سن پل رو Saint Paul Roux، دسنوس، ماکس ژاکوب، بنژامن فندان Benjamin Fondane و پی‌یر و نیک Pierre Vnik به این طرف، شعر، بازی‌یِ معصومانه‌اش را از دست داده.» و همین یکی از

خواص شعرِ معاصر است: پس از کاوش‌های پی‌درپی برای تعیین یک زبانِ پُرابتکار، شعر به یک پارچه زنده‌گی تبدیل گشته است. با همان تکان‌ها، سیاه‌چال‌ها، زخم‌ها و دیوانه‌گی‌های مربوط به آن. شعر کارِ چاقو را می‌کند:

تو نمی‌دانی مُردن
وقتی که انسان مرگ را شکست داده است
چه زنده‌گی ست!
تو نمی‌دانی زنده‌گی چیست، فتح چیست
تو نمی‌دانی ارانی کیست.

می‌تواند خواننده ساکت بماند؟ - می‌تواند تنبلی‌ی نادانی را به جای عکس‌العمل تحویل شاعر دهد؟ - دیگر منظره‌ئی نیست که خواننده به برانداز کردن آن اکتفا کند. باید به میدان آید و حرف بزند. «تو نمی‌دانی» ها از منزل‌اش او را بیرون کشیده‌اند.

ریتم و وزن از خارج بر شعر و شاعر تحمیل نشده، بلکه او امر احساساتِ صبح را اجرا می‌کند. ژان پروهو Jean Prevost که آلمانی‌ها اعدام‌اش کردند راجع به اولین اشعارِ پی‌یر مورانژ P. Morhange می‌نویسد: «چیزی که او در شعرِ امروز ما وارد کرده رجحانِ احساسات، رجحانِ حرکت و تلاش بر اشکال و تصاویر است.» کاری که مایا کوفسکی، لورکا، نرودا P. Neruda و والت ویتمن Walt Whitman از طرفی، و از طرفِ دیگر فلکلورِ سیاه‌پوستان و لنگستون هیوز Langston Hughes انجام دادند و امروز ناظم حکمت، هزوال^{۱۴}، نیکلاس گوی‌لن Nicolas Guillen، آموریم^۱ و ایواشکه ویچ^{۱۷} در تکاپوی زنده‌نگه داشتن آن‌اند. این‌ها شعرِ خود را به وزنی که از خارج بر آن تحمیل شده نفروخته‌اند. ریتمِ اشعارِ صبح را با ریتمِ اشعارِ اسپانیولی و آمریکای

لاتینی بعد از لورکا می شود مقایسه کرد. دنیای پُر از اشکال و تصاویرِ نابرابرِ نیما یوشیج که نتیجه‌ی خشکی (در بهترین آثارش) به دهان مان می برد، با احساساتِ از بند رسته‌ی صبح به راه افتاده‌اند و ما را به «نقاطِ عمیقِ دردِ پاشیده شده»^{۱۸} هدایت می کنند. چون او توانسته سرِ خود را از دیوارهایِ اغماء آور و افسون‌هایِ کلمه بالا بیاورد و «دل اش را در چنگِ شما» بگذارد... در چنگِ دلِ تمامِ «انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها» از وقتی که خویشتنِ دیروزش را توانست بگشاید. به قولِ همین پی‌یر مورانژ:

نمی توانستم بروم
مثلِ این که قول داده بودم
مثلِ این که کمک‌ام می کردند.

او هم فرار نمی کند. در نمی رود. مثلِ شعرایِ قدیم، از دنیا بیرون نمی رود. و انسانِ ماهِ بهمن نمونه‌ئی از شعرِ رآلیست و زمینی ست. البته هنوز مانده که شعرش مثلِ اشعارِ کاسترو آل وس مستقیماً توده‌ها را به طرفِ سرنگون کردنِ دیوارهایِ استثمار رهنمائی کند. هنوز مانده که مثلِ اهالی‌یِ برزیل و اسپانیا اشعارِ شاعر را با گیتار یا ایمانژا^{۱۹} بنوازند. ولی هدفِ شعر این است که «پرچم‌دارِ خلق»^{۲۰} باشد؛ پرچم‌دارِ نهضتِ بزرگی که انسان‌ها را به سویِ آزادی‌یِ نهائی‌یِ شان رهبری می کند. شعر، دارد خود را می یابد.

شعر، همان چیزی ست که یک معدنچی‌یِ لانس Lens در موقعِ اعتصابِ پنجاه و یک روزه‌اش به دست دارد و به توسطِ آن، سوراخ‌ها و ریزش‌هایِ احتمالی‌یِ معدن را حس می کند. نزدیک شویم و بخوانیم: رویِ آن صفحه چه نوشته؟ - راجع به گابریل پری G. Péri یکی از شهدایِ نهضتِ مقاومت و از رهبرانِ ارتشِ انسان‌هاست:

او یک رفیق نداشت
بل که میلیون‌ها و میلیون‌ها...۲۱

شعر، همان دانستن بهای یک تکه نان است موقعی که بچه‌های معدنچی دور آن نشسته‌اند و حساب روزهائی را که باید باز هم در اعتصاب بود می‌کنند. شعر، آن نفسی است که از حلق کارگر شیشه‌ساز به شیشه‌ها می‌رسد و بلورهای به‌سان قلب را می‌سازد. شعر، آن بی‌تابی عصب‌های دختر بچه‌ئی است که اشکال قالی را تشنه می‌نمایاند:

کلماتی هستند که زنده می‌کنند
و این‌ها کلمات معصوم‌اند:
کلمه‌ی گرمی، کلمه‌ی اطمینان
کلمه‌ی برادر و کلمه‌ی رفیق
و نام بعضی دهکده‌ها
و نام بعضی زن‌ها و دوستان ۲۲

می‌بینید کجاها را گرفته؟ آن وقت هنوز عده‌ئی بی‌خبر شعر را در بطالت تصور می‌کنند. اگر شاعر بیست ساله‌ی فرانسوی - روبن مالیک Ruben Malik - می‌خواهد شعرش

زنده‌گی را بیابد
حمایت کند و خلق کند

پس دیگران چه معطلند؟ - گوش‌های خود را پس باز کنند.



شعر، پهلوی انسان‌هاست نه در ساخته‌گی‌ها و تصنع آن‌ها. کسی مدعی ست که «طرح‌های پنج‌ساله» شعر نیستند؟
روزی نسیمه یانف Nesmeyanov - رئیس آکادمی علوم شوروی - در موتوآلیته Mutualité می‌گفت: - بگذارید امروز یک مشت شعر برای تان بگویم... قبل از انقلاب یک مدرسه‌ی عالی در ازبکستان نبود، حالا ۳۴ تا هست. ترکمنستان همه‌اش ۴۸ معلم داشت، امروزه ۸۵۰۰ تا دارد... و غیره...

شعر را در ساختن لوله‌های سبیری و دیگرگونی‌ی طبیعت در «دور از مسکو» ی آژایف Ajaev بیابید. آن‌ها به قول خودشان:

انگشت‌های رودها را می‌گیرند
و به هم می‌رسانند.

این سمفونی‌ی عمومی ست که در آن، انسان‌ها و طبیعت یک سرود - سرودِ سُرور - را می‌خوانند و می‌سرایند.
ژوئه بوسکه Joe Bousquet می‌نویسد: «چشم‌های ات به من گفتند که سُرورت بیش از خودت طول خواهد کشید.» - سُرورِ شعر هم همین طور.

شعر، زنده‌گی ست. بزرگ‌ترین زنده‌گی‌ها.

چوبین

دزاشوب - تیر ۱۳۳۰

حواشی

۱. گایا Gaia - یعنی زمین - عنصر اولیه‌ئی است که بر طبق اساطیر یونان، تبار خدایان از او در وجود آمده است. وی یک تنه کوه‌ها و امواج و آسمان (اورانوس Ouranos) را به وجود آورد و آن‌گاه با این آخری وصلت کرد. دیگر خدایان اساطیری و موجودات افسانه‌ئی نتیجه‌ی این وصلت و دیگر وصلت‌های اوی‌اند. آنته Antée نیز غولی از فرزندان پُر شمارِ گایا بود. وی تا هنگامی که با مادرش (زمین) تماس داشت، یعنی تا زمانی که کف پاهای‌اش بر خاک قرار داشت روئین‌تن و شکست‌ناپذیر بود. آنته از وصلتِ گایا و اقیانوس (Océan) به وجود آمده بود.

۲. منظور، ناظم حکمت، شاعرِ تُرک است.

۳. سطری ست از پل الوار.

۴. از ناظم حکمت است.

۵. شاعرِ برزیلی.

۶. Orphée، چنان که در فرهنگ اساطیر یونان و روم (اثرِ گریمال - ترجمه‌ی فارسی، ج ۲، ص ۶۵۵) آمده «خواننده‌ی کامل، موسیقی‌دان و شاعر بود و خیلی خوب چنگ می‌نواخت. دوبار به جُست و جوی هم‌سرِ خود که از نیشِ ماری بدرودِ حیات گفته بود به جهانِ تاریکِ زیرِ خاک سفر کرد. لیکن پاره‌ئی بر این عقیده‌اند که از این سفرها، منظورِ اُرفه کسبِ اطلاعاتی بوده است برایِ وصولِ به نیک‌بختی و احتراز از موانع و دام‌هایی که پس از مرگ در انتظارِ روانِ آدمی ست.»

۷. سطری از یک شعرِ پل الوآر.
۸. Arthur Rimbaud و اثرِ او Une Saison en Enfer (فصلی در دوزخ).
۹. از پل الوآر.
۱۰. اردوگاهی برای زندانیانِ کمونیستِ یونان، پس از جنگِ دومِ جهانی.
۱۱. قطعه‌ئی ست از یک شعرِ الوآر.
۱۲. Genezareth - اشاره شده است به یک شعر از ویکتور هوگو که در آن کلمه‌ی دریاچه را عوض می‌کند تا از لحاظِ قافیه درست درآید.
۱۳. از مایاکوفسکی.
۱۴. از یک شعرِ آراگون.
۱۵. منظور کشورِ گره‌ی شمالی ست.
۱۶. Nezval، شاعری از چکسلواکی.
۱۷. Amorion، شاعری از اروگوئه.
۱۸. Iwackiewicz، شاعری از لهستان.
۱۹. سطری از یک شعرِ پابلو نرودا، شاعرِ بزرگِ شیلی.
۲۰. Iemanjá، یک سازِ برزیلی ست.
۲۱. به زعمِ مایاکوفسکی.
- ۲۲ و ۲۳. از شعرِ مشهورِ پل الوآر در شهادتِ گابریل پیری.

www.KetabFarsi.com

تاشکوفه‌ی سُرخِ یکِ پیراهن

به آیدا

۱۳۴۳

سنگ می کشم بر دوش،
سنگِ الفاظ
سنگِ قوافی را.
و از عرق ریزانِ غروب، که شب را
در گودِ تاریک‌اش
می کند بیدار،
و قیراندود می شود رنگ
در ناپینائی‌یِ تابوت،
و بی نفس می ماند آهنگ
از هراسِ انفجارِ سکوت،

من کار می‌کنم
کار می‌کنم
کار

و از سنگِ الفاظ
بر می‌افرازم
استوار

دیوار،
تا بامِ شعرم را بر آن نهم
تا در آن بنشینم
در آن زندانی شوم...

من چنین‌ام. احمق‌ام شاید!
که می‌داند

که من باید

سنگ‌هایِ زندان‌ام را به دوش کشم
به سانِ فرزندِ مریم که صلیب‌اش را،

و نه به سانِ شما

که دسته‌یِ شلاقِ دژخیمِ تان را می‌تراشید

از استخوانِ برادرِ تان

و رشته‌یِ تازیانه‌یِ جلادِ تان را می‌باقید

از گیسوانِ خواهرِ تان

و نگیں به دسته‌ی شلاق خودکامه گان می‌نشانید
از دندان‌های شکسته‌ی پدرتان!

□

و من سنگ‌های گران قوافی را بر دوش می‌برم
و در زندان شعر

محبوس می‌کنم خود را

به سان تصویر که در چارچوب‌اش

در زندان قاب‌اش.

و ای بسا که

تصویری کودکان

از انسانی ناپخته:

از من سالیان گذشته

گم‌گشته

که نگاه خردسال مرا دارد

در چشمان‌اش،

و من کهنه‌تر به جا نهاده است

تبسم خود را

بر لبان‌اش،

و نگاه امروز من بر آن چنان است

که پشیمانی
به گناهان اش!

تصویری بی شباهت
که اگر فراموش می کرد لب خندش را
و اگر کاویده می شد گونه های اش
به جُست و جوی. زنده گی
و اگر شیار بر می داشت پیشانی اش
از عبور. زمان های. زنجیر شده با زنجیر. برده گی
می شد من!

می شد من
عیناً!

می شد من که سنگ های. زندان ام را بر دوش
می کشم خاموش،

و محبوس می کنم تلاش. روح ام را
در چار دیوار. الفاظی که
می ترکد سکوت. شان

در خلاء. آهنگ ها

که می کاود بی نگاه. چشم. شان

در کویر. رنگ ها...

می شد من
عیناً!

می شد من که لب خنده ام را از یاد برده ام،
و اینک گونه ام...
و اینک پیشانی ام...

□

چنین ام من
- زندانی ی. دیوارهای. خوش آهنگ. الفاظ. بی زبان -

چنین ام من!
تصویرم را در قاب اش محبوس کرده ام
و نام ام را در شعرم
و پای ام را در زنجیر. ز نام
و فردای ام را در خویشتن. فرزندم
و دل ام را در چنگ. شما...

در چنگ. هم تلاشی ی. با شما
که خون. گرم. تان را

به سربازان جوخه‌ی اعدام

می‌نوشانید

که از سرما می‌لرزند

و نگاه‌شان

انجماد یک حماقت است.

شما

که در تلاش شکستن دیوارهای دخمه‌ی اکنون خویش‌اید

و تکیه می‌دهید از سر اطمینان

بر آرنج

میجری‌ی عاج جمجمه‌تان را

و از دریچه‌ی رنج

چشم‌انداز طعم کاخ روشن فرداتان را

در مذاق حماسه‌ی تلاش‌تان مزمره می‌کنید.

شما...

و من...

شما و من

و نه آن دیگران که می‌سازند

دشنه

برای جگرشان

زندان

برای پیکرشان

رشته

برای گردنشان.

و نه آن دیگرتران

که کوره‌ی دژخیم، شما را می‌تابانند

با هیمه‌ی باغ من

و نان جلاد مرا برشته می‌کنند

در خاکستر زاد و رود شما.

□

و فردا که فرو شدم در خاک خون‌آلود تب‌دار،

تصویر مرا به زیر آرید از دیوار

از دیوار خانه‌ام.

تصویری کودن را که می‌خندد

در تاریکی‌ها و در شکست‌ها

به زنجیرها و به دست‌ها.

و بگوئیدش:

«تصویر بی شباهت!

به چه خندیده‌ای؟»

و بیاویزیدش

دیگر بار

واژگونه

رو به دیوار!

و من هم چنان می‌روم

با شما و برای شما

— برای شما که این‌گونه دوستار تان هستم. —

و آینده‌ام را چون گذشته می‌روم سنگ بر دوش:

سنگِ الفاظ

سنگِ قوافی،

تا زندانی بسازم و در آن محبوس بمانم:

زندانِ دوست داشتن.

دوست داشتنِ مردان

و زنان

دوست داشتنِ نی لبک‌ها

سگ‌ها

و چوپانان

دوست داشتنِ چشم به راهی،

و ضرب‌انگشتِ بلورِ باران

بر شیشه‌ی پنجره

دوست داشتنِ کارخانه‌ها

مشت‌ها

تفنگ‌ها

دوست داشتنِ نقشه‌ی یابو

با مدارِ دنده‌های اش

با کوه‌هایِ خالصه‌اش،

و شطِ تازیانه

بر آبِ سُرخ‌اش

دوست داشتنِ اشکِ تو

بر گونه‌ی من

و سُرورِ من

بر لب‌خندِ تو

دوست داشتنِ شوکه‌ها
گزنه‌ها و آویشنِ وحشی،
و خونِ سبزِ کلروفیل
بر زخمِ برگِ لگد شده

دوست داشتنِ بلوغِ شهر
و عشق‌اش

دوست داشتنِ سایه‌ی دیوارِ تابستان
و زانوهای بی‌کاری
در بغل

دوست داشتنِ جقه
وقتی که با آن غبار از کفش بسترند
و کلاه‌خود
وقتی که در آن دست‌مال بشویند

دوست داشتنِ شالی‌زارها
پاها و
زالوها

دوست داشتن ـ پیری ـ سگ‌ها
و التماس ـ نگاه ـ شان
و درگاه ـ دکه‌ی ـ قصابان،
تیپا خوردن
و بر ساحل ـ دور افتاده‌ی ـ استخوان
از عطش ـ گرسنه‌گی
مردن

دوست داشتن ـ غروب
با شنگرف ـ ابرهای اش،
و بوی ـ رمه در کوچه‌های ـ بید

دوست داشتن ـ کارگاه ـ قالی بافی
زمزمه‌ی ـ خاموش ـ رنگ‌ها
تپش ـ خون ـ پشم در رگ‌های ـ گره
و جان‌های ـ نازنین ـ انگشت
که پامال می‌شوند

دوست داشتن ـ پائیز
با سرب‌رنگی ـ آسمان‌اش

دوست داشتنِ زنانِ پیاده‌رو

خانه‌شان

عشق‌شان

شرم‌شان

دوست داشتنِ کینه‌ها

دشمنه‌ها

و فرداها

دوست داشتنِ شتابِ بشکه‌هایِ خالی‌یِ تُندر

بر شیبِ سنگ‌فرشِ آسمان

دوست داشتنِ بویِ شورِ آسمانِ بندر

پروازِ اردک‌ها

فانوسِ قایق‌ها

و بلورِ سبزرنگِ موج

با چشمانِ شب‌چراغ‌اش

دوست داشتنِ درو

و داس‌هایِ زمزمه

دوست داشتن . فریادهای . دیگر

دوست داشتن . لاشه‌ی . گوسفند
بر چنگک . مردک . گوشت فروش
که بی خریدار می ماند

می گندد

می پوسد

دوست داشتن . قرمزی‌ی . ماهی‌ها
در حوض . کاشی

دوست داشتن . شتاب
و تأمل

دوست داشتن . مردم

که می میرند

آب می شوند

و در خاک . خشک . بی روح

دسته دسته

گروه گروه

انبوه انبوه

فرو می روند

فرو می روند

و فرو

می روند

دوست داشتن ـ سکوت و زمزمه و فریاد

دوست داشتن ـ زندان ـ شعر

با زنجیرهای ـ گراناش:

ـ زنجیر ـ الفاظ

زنجیر ـ قوافی ...

□

و من هم چنان می روم:

در زندانی که با خویش

در زنجیری که با پای

در شتابی که با چشم

در یقینی که با فتح ـ من می رود دوش بادوش

از غنچه ی ـ لب خند ـ تصویر ـ کودنی که بر دیوار ـ دیروز

تا شکوفه ی ـ سُرخ ـ یک پیراهن

بر بوته ی ـ یک اعدام:

تا فردا!

□

چنین ام من:

قلعه نشینِ حماسه‌هایِ پُر از تکبر

سمّ ضربه‌یِ پُر غرورِ اسبِ وحشی‌یِ خشم

بر سنگ‌فرشِ کوچه‌یِ تقدیر

کلمه‌یِ وزشی

در توفانِ سرودِ بزرگِ یک تاریخ

محبوسی

در زندانِ یک کینه

برقی

در دشنه‌یِ یک انتقام

و شکوفه‌یِ سُرخِ پیراهنی

در کنارِ راهِ فردایِ برده‌گانِ امروز.

مهر ۱۳۲۹

قصیده برای انسانِ ماهِ بهمن

تو نمی دانی غریبِ یک عظمت
وقتی که در شکنجه‌ی یک شکست نمی نالد
چه کوهی ست!

تو نمی دانی نگاهِ بی مژگیِ محکومِ یک اطمینان
وقتی که در چشمِ حاکمِ یک هراس خیره می شود
چه دریائی ست!

تو نمی دانی مُردن
وقتی که انسان مرگ را شکست داده است
چه زنده گی ست!
تو نمی دانی زنده گی چیست، فتح چیست
تو نمی دانی ارانی چیست

و نمی دانی هنگامی که
گورِ او را از پوستِ خاک و استخوانِ اُجر انباشتی.
و لبانات به لب خندِ آرامش شکفت
و گلویات به انفجارِ خنده‌نی ترکید،
و هنگامی که پنداشتی گوشتِ زنده گی‌ی او را
از استخوان‌های پیکرش جدا کرده‌ای
چه گونه او طبلِ سُرخِ زنده گی‌اش را به نوا در آورد
در نبضِ زیراب
در قلبِ آبادان،
و حماسه‌ی توفانی‌ی شعرش را آغاز کرد
با سه دهان صد دهان هزار دهان
با سیصد هزار دهان
با قافیه‌ی خون
با کلمه‌ی انسان،
با کلمه‌ی انسان کلمه‌ی حرکت کلمه‌ی شتاب

با مارشِ فردا

که راه می‌رود

می‌افتد بر می‌خیزد

بر می‌خیزد بر می‌خیزد می‌افتد

بر می‌خیزد بر می‌خیزد

و به سرعتِ انفجارِ خون در نبض

گام بر می‌دارد

و راه می‌رود بر تاریخ، بر چین

بر ایران و یونان

انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

و که می‌دود چون خون، شتابان

در رگِ تاریخ، در رگِ ویت‌نام، در رگِ آبادان

انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

و به مانند سیلابه که از سدّ،

سرریز می‌کند در مصراعِ عظیمِ تاریخ‌اش

از دیوارِ هزاران قافیه:

قافیه‌ی دزدانه

قافیه‌ی در ظلمت

قافیه‌ی پنهانی

قافیه‌ی جنایت

قافیه‌ی زندان در برابر انسان
و قافیه‌ئی که گذاشت آدولف رضاخان
به دنبال هر مصرع که پایان گرفت به «نون»:
قافیه‌ی لزج
قافیه‌ی خون!

و سیلاب پُر طبل
از دیوار هزاران قافیه‌ی خونین گذشت:
خون، انسان، خون، انسان،
انسان، خون، انسان...
و از هر انسان سیلابه‌ئی از خون
و از هر قطره‌ی هر سیلابه هزار انسان:
انسان بی مرگ
انسان ماه بهمن
انسان پولیتسر
انسان ژاک دوکور
انسان چین
انسان انسانیت
انسان هر قلب

که در آن قلب، هر خون

که در آن خون، هر قطره

انسانِ هر قطره

که از آن قطره، هر تپش

که از آن تپش، هر زنده‌گی

یک انسانیتِ مطلق است.

و شعرِ زنده‌گی‌یِ هر انسان

که در قافیه‌یِ سُرخِ یک خونِ پذیرد پایان

مسیحِ چارمیخِ ابدیتِ یک تاریخ است.

و انسان‌هایی که پا در زنجیر

به آهنگِ طبلِ خون‌شان می‌سرایند تاریخ‌شان را

حواریونِ جهان‌گیرِ یک دین‌اند.

و استفراغِ هر خونِ از دهانِ هر اعدام

رضایِ خودروئی را می‌خشکاند

بر خرزهره‌یِ دروازه‌یِ یک بهشت.

و قطره‌قطره‌یِ هر خونِ این انسانی که در برابرِ من ایستاده است

سیلی است

که پُلی را از پسِ شتابنده‌گانِ تاریخ

خراب می‌کند

و سوراخِ هر گلوله بر هر پیکر
دروازه‌ئی ست که سه نفر صد نفر هزار نفر
که سیصد هزار نفر

از آن می‌گذرند
رو به بُرجِ زمردِ فردا.

و معبرِ هر گلوله بر هر گوشت
دهانِ سگی ست که عاجِ گران‌بهایِ پادشاهی را
در انوایدی می‌جود.

و لقمه‌یِ دهانِ جنازه‌یِ هر بی‌چیزِ پادشاه
رضاخان!

شرفِ یک پادشاهِ بی‌همه چیز است.

و آن کس که برایِ یک قبا بر تن و سه قبا در صندوق
و آن کس که برایِ یک لقمه در دهان و سه نان در کف
و آن کس که برایِ یک خانه در شهر و سه خانه در ده
با قبا و نان و خانه‌یِ یک تاریخ چنان کند که تو کردی، رضاخان
نام‌اش نیست انسان.

نه، نام‌اش انسان نیست، انسان نیست

من نمی‌دانم چیست

به جز یک سلطان!

□

اما بهارِ سرسبزی با خونِ ارانی
و استخوانِ ننگی در دهانِ سگِ انوالید!

□

و شعرِ زنده‌گی‌یِ او، با قافیه‌یِ خون‌اش
و زنده‌گی‌یِ شعرِ من
با خونِ قافیه‌اش.

و چه بسیار
که دفترِ شعرِ زنده‌گی‌شان را
با کفنِ سُرخِ یک خون شیرازه بستند.
چه بسیار
که گشتند برده‌گی‌یِ زنده‌گی‌شان را
تا آقائی‌یِ تاریخِشان زاده شود.

با سازِ یک مرگ، با گیتارِ یک لورکا
شعرِ زنده‌گی‌شان را سرودند
و چون من شاعر بودند
و شعر از زنده‌گی‌شان جدا نبود.

و تاریخی سرودند در حماسه‌ی سُرخِ شعرِشان
که در آن

پادشاهانِ خلق

با شیبه‌ی حماقتِ یک اسب

به سلطنت نرسیدند،

و آن‌ها که انسان‌ها را با بندِ ترازویِ عدالتِشان به دار آویختند
عادل نام نگرفتند.

جدا نبود شعرِشان از زنده‌گی‌شان

و قافیه‌یِ دیگر نداشت

جز انسان.

و هنگامی که زنده‌گی‌یِ آنان را باز گرفتند

حماسه‌یِ شعرِشان توفانی‌تر آغاز شد

در قافیه‌یِ خون.

شعری با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

شعری با قافیه‌یِ خون

با کلمه‌یِ انسان

با مارشِ فردا

شعری که راه می‌رود، می‌افتد، بر می‌خیزد، می‌شتابد

و به سرعت انفجار یک نبض در یک لحظه‌ی زیست
راه می‌رود بر تاریخ، و بر اندونزی، بر ایران
و می‌کوبد چون خون
در قلب تاریخ، در قلب آبادان
انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

□

و دور از کاروان بی‌انتهای این همه لفظ، این همه زیست،
سگ انوالید تو می‌میرد
با استخوان ننگ تو در دهان‌اش —
استخوان ننگ
استخوان حرص
استخوان یک قبا بر تن سه قبا در مجری
استخوان یک لقمه در دهان سه لقمه در بغل
استخوان یک خانه در شهر سه خانه در جهنم
استخوان بی‌تاریخی.

بهمن ۱۳۲۹

سرودِ مردی که خودش را کُشته است

نه آب‌اش دادم
نه دعائی خواندم،
خنجر به گلوی‌اش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را کُشتم.

به او گفتم:

«به زبانِ دشمن سخن می‌گوئی!»

و او را
کُشتم!

نام مرا داشت
و هیچ کس هم چُنُو به من نزدیک نبود،
و مرا بیگانه کرد

با شما،

با شما که حسرتِ نان
پا می‌کوبید در هر رگِ بی‌تابِ تان.

و مرا بیگانه کرد

با خویشتن‌ام

که تن پوشش‌اش حسرتِ یک پیراهن است.

و خواست در خلوتِ خود به چارمیخ‌ام بکشد.

من اما مجال‌اش ندادم

و خنجر به گلوی‌اش نهادم.

آهنگی فراموش شده را در تنبوشه‌ی گلوی‌اش فرقره کرد

و در احتضاری طولانی

شد سرد

و خونی از گلوی‌اش چکید

به زمین،

یک قطره

همین!

خونِ آهنگ‌هایِ فراموش شده

نه خونِ «نه!»،

خونِ قادیکلا

نه خونِ «نمی‌خواهم!»،

خونِ «پادشاهی که چل تا پسر داشت»

نه خونِ «ملتی که ریخت و تاجِ ظالمو از سرش برداشت»،

خونِ شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن،

خونِ نظامی‌ها - وقتی که منتظرِ فرمانِ آتش‌اند -

خونِ دیروز

خونِ خواستنی به رنگِ ندانستن

به رنگِ خونِ پدرانِ داروین

به رنگِ خونِ ایمانِ گوسفندِ قربانی

به رنگِ خونِ سرتیپِ زنگنه

و نه به رنگِ خونِ نخستین ماهِ مه

و نه به رنگِ خونِ شما همه

که عشقِ تان را نسنجیده بودم!

□

به زبان دشمن سخن می‌گفت
اگرچه نگاه‌اش دوستانه بود،
و همین مرا به کشتن او واداشت...

□

در رؤیای خود بود...

به من گفت او: «— لرزشی باشیم در پرچم،
پرچم نظامی‌های ارومیه»
بدو گفتم من: «— نه!

خنجری باشیم
بر خنجره‌شان!»

به من گفت او: «— باید
به دارشان آویزیم!»
بدو گفتم من: «— بگذار

از دار

به زیرمان آرند!»

به من گفت او: «— لبی باید بوسید.»

بدو گفتم من: «لب مار شکست را، رسوائی را!»...

لرزید و از رویای اش به درآمد.

من خندیدم

او رنجید

و پشت اش را به من کرد...

فرانکو را نشان اش دادم

و تابوت لورکا را

و خون تتور، او را بر زخم میدان گاوبازی.

و او به رویای خود شده بود

و به آهنگی می خواند که دیگر هیچ گاه

به خاطر هام باز نیامد.

آن وقت، ناگهان خاموش ماند

چرا که از بیگانه گی صدای خود

که طنین اش به صدای زنجیر برده گان می مانست

به شک افتاده بود.

و من در سکوت

او را گشتم.

آب‌اش نداده، دعائی نخوانده
خنجر به گلوی‌اش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را گشتم

— خودم را —

و در آهنگ فراموش شده‌اش
کفن‌اش کردم،
در زیر زمین. خاطرهام
دفن‌اش کردم.

□

او مُرد

مُرد

مُرد...

و اکنون

این من‌ام

پرستنده‌ی. شما

ای خداوندان. اساطیر. من!

اکنون این من ام، ای سرهایِ نابه سامان!
نغمه پردازِ سرود و درودِ تان.

اکنون این من ام

من

بستری‌یِ تخت خوابِ بی خوابی‌یِ شما
و شمائید

شما

رقاصِ شعله‌ئی بر فانوسِ آرزویِ من.

اکنون این من ام

و شما...

و خونِ اصفهان

خونِ آبادان

در قلبِ من می‌زند تنبور،

و نفسِ گرم و شورِ مردانِ بندرِ معشور

در احساسِ خشمگین ام

می‌کشد شیپور.

اکنون این منام
و شما - مردان - اصفهان! -
که خونتان را در سُرخِیِ گونه‌یِ دخترِ پادشاه
بر پرده‌یِ قلم‌کارِ اتاق‌ام پاشیده‌اید.

اکنون این منام
و شما - بیماران - کار! -
که زهرِ سُرخِ اعتصاب را
جانشینِ دارویِ مزدِ خود می‌کنید به ناچار.

اکنون این منام
و شما - یاران - آغا جاری! -
که جوانه می‌زند عرقِ فقر بر پیشانی‌تان
در فروکشِ تبِ سنگینِ بی‌کاری.

□

اکنون این منام
با گوری در زیر زمینِ خاطرِ
که اجنبی‌یِ خویش‌تنام را در آن به خاک سپرده‌ام
در تابوتِ آهنگ‌هایِ فراموش شده‌اش...

اجنبی ی۔ خویشتنی کہ
من خنجر به گوی اش نهادہام
و او را کشتہام در احتضاری طولانی،
و در آن ہنگام
نہ آب اش دادہام
نہ دعائی خواندہام!

اکنون

این

من ام!

۳ تیر ۱۳۳۰

سرود بزرگ

به شن - چو، رفیق - ناشناس - گره نی

شن - چو!

کجاست جنگ؟

در خانه‌ی تو

در گره

در آسیای دور؟

اما تو

شن

برادرک - زردپوستام!

هرگز جدا مدان

زان کلبه‌ی حصیر - سفالین بام

بام و سرای - من.

پیدا است

شن

که دشمن ـ تو دشمن ـ من است
وان اجنبی که خوردن ـ خون ـ تو راست مست
از خون ـ تیره‌ی ـ پسران ـ من
باری

به میل ـ خویش

نشوید دست!

□

نی زارهای ـ درهم ـ آن سوی ـ رود ـ هان؟
مرداب‌های ـ ساحل ـ مرموز ـ رود ـ زرد؟
شن ـ چو! کجاست جای ـ تو پس، سنگر ـ تو پس
در مزرع ـ نبرد؟

کوه ـ بلند ـ این طرف ـ جن سان

شن زارهای ـ پُر خطر ـ چو ـ زن

یا حفظِ شهر ـ ساقطِ سو ـ وان؟

در کشت‌زار خواهی جنگید

یا زیر ـ بام‌های ـ سفالین

که گوشه‌هاش

مانند چشم تازه عروس ات مورب است؟
یا زیر آفتاب درخشان؟
یا صبح دم

که مرغک باران
بر شاخ دارچین کهن سال
فریاد می زند؟

یا نیمه شب که در دل آتش

درخت شونگ

در جنگل هه - ای - جو درآند شکوفه هاش؟

هر جا که پیکر تو پناه است صلح را
با تو ست قلب ما.

آن دم که هم چو پارچه سنگی به آسمان
از انفجار بمب
پرتاب می شوی،

وانگه که چون زباله به دریا می افکنی
بیگانه‌ی پلید بشر خوار پست را،
با تو ست قلب ما.

□

لیکن

رفیق!

شن - چو!

هرگز میر ز یاد و بخوان

در فتح و در شکست

هر جا که دست داد

سرود بزرگ را:

آهنگ زنده‌ئی که رفیقان ناشناس

یاران روسپید و دلیر فرانسه

استاده پیش جوخه‌ی آتش سروده‌اند -

آهنگ زنده‌ئی که جوانان آتنی

با ضرب تازیانه‌ی دژخیم

قصاب مُرده‌خوار، گریدی

خواندند پُر طنین -

آهنگ زنده‌ئی که به زندان‌ها

زندانیان پُر دل و آزاده‌ی جنوب

با تارهای قلب پُر امید و پُر تپش

پُر شور می‌نوازند -

آهنگِ زنده‌نی

کان در شکست و فتح

بایست خواند و رفت

بایست خواند و ماند!

□

شن - چو

بخوان!

بخوان!

آوازِ آن بزرگ‌دلیران را

آوازِ کارهایِ گران را

آوازِ کارهایِ مربوط با بشر، مخصوص با بشر

آوازِ صلح را

آوازِ دوستانِ فراوانِ گم شده

آوازهایِ فاجعه‌ی بلزن و داخاو

آوازهایِ فاجعه‌ی وی یون

آوازهایِ فاجعه‌ی مون واله ری یین

آوازِ مغزها که آدولف هیتلر

بر مارهایِ شانهِیِ فاشیسم می‌نهاد،

آوازِ نیرویِ بشرِ پاسدارِ صلح

کز مغزهای سرکش، داونینگ استریت
حلوای مرگ، برده فروشان، قرن ما را
آماده می‌کنند،
آواز حرف، آخر را
نادیده دوستام

شن - چو

بخوان

برادرک، زرد پوستام!

۱۶ تیر، ۱۳۳۰

www.KetabFarsi.com

یادداشت‌ها
و
توضیحات

www.KetabFarsi.com

● تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن

■ صفحه‌ی ۴۱

□ عنوان این شعر، نخست «شعرِ سفیدِ غفران» بود که بعد به «قطع‌نامه» تبدیل شد؛ و هنگامی که با فریدون رهنما و مرتضای کیوان کلمه‌ی اخیر را برای عنوان مجموعه برگزیدیم نام این شعر را به «تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن» تغییر دادم. علت این بود که با این ترتیب، قطع‌نامه می‌توانست هر چهار شعرِ مجموعه و به خصوص دو شعرِ نخستین آن را پُر معنی ترکند. این شعر و شعرِ دوم حاصلِ مستقیمِ پشیمانی و رنجِ روحیِ من بود از اشتباهِ کودکانه‌ی چاپِ مثنوی اشعارِ سست و قطعاتِ رمانتیک و بی‌ارزش در کتابی با عنوان «آهنگ‌های فراموش شده»، که تصور می‌کردم بارِ شرم‌ساری‌اش تا آخر بر دوش‌ام سنگینی خواهد کرد. این شرم‌ساری که در بسیاری از اشعارِ مجموعه‌ی بعدی - «آهن‌ها و احساس» - و در

قطعاتی از «هوای تازه» (و به خصوص در «آواز شبانه برای کوچه‌ها») موضوع اصلی شعر قرار گرفته، پیش از آنکه زاده‌ی بی‌ارزشی‌ی فرم قطعات آن کتاب باشد زاده‌ی تغییرات فکری و مسلکی‌ی من بود. دیر اما ناگهان بیدار شده بودم. تعهد را تا مغز استخوان‌های‌ام حس می‌کردم. «آهنگ‌های فراموش شده» می‌بایست صمیمانه، هم‌چون خطائی بزرگ اعتراف و محکوم شود، و با آن، عدم تعهد و بی‌خبری‌ی گذشته. و چنین بود که این دو شعر نوشته شد.

شعر اول در مجموعه‌ی «لحظه‌ها و همیشه» (سال ۱۳۴۳) نیز آمد - به خواست همسرم آیدا و به این دلیل بسیار ساده که در آن سال‌ها دیگر امید تجدید چاپ قطع‌نامه نمی‌رفت - و به خود آیدا تقدیم شد. طبیعی است که قسمت‌هایی از شعر، برای آن‌که بتواند در آن سال‌های سیاه به چاپ برسد، حذف شده بود.

صفحه‌ی ۵۰

□ شوکه Sawke یک جور علف بیابانی است که به آن کنگر وحشی و کنگر خرنیز می‌گویند.

□ آویشن Avisan یا آبشن، گیاهی است از تیره‌ی نعناعیان که مرزنگوش و پونه‌ی صحرائی نیز خوانده می‌شود.

● قصیده برای انسان ماه بهمن

□ شعری است به مناسبت روز ۱۴ بهمن، سال‌گرد قتل دکتر تقی ارانی در زندان، به دستور رضاخان.

■ صفحه‌ی ۵۹

□ پولیتسر و ژاک دوکوره: مراجعه شود به آخرین توضیح صفحه‌ی ۱۰۱، در همین کتاب.

■ صفحه‌ی ۶۱

□ انوالید مقبره‌ی ناپلئون بناپارت است در پاریس. این محل در چاپ اول مجموعه سهراً پانته‌ئون نوشته شده بود.

■ صفحه‌ی ۶۳

□ با شیهه‌ی اسب به سلطنت رسیدن... اشاره است به نحوه‌ی رسیدن داریوش اول به سلطنت. وی و شش تن دیگر پس از آن‌که بردیا را کشتند با یک‌دیگر قرار گذاشتند که روز دیگر، پگاه، در محل معینی گرد آیند و هر که اسب‌اش پیش از اسبان دیگر شیهه کشید به سلطنت برداشته شود. مهتر داریوش، شبانه اسب او را به محل معهود برد و بر مادیانی کشید. روز دیگر چون داریوش و یاران‌اش بدان نقطه رسیدند اسب‌اش با به یاد آوردن خاطره‌ی کام‌کاری‌ی شب پیش شیهه کشید و بدین‌گونه داریوش به سلطنت رسید!

● سرود مردی که خودش را کشته است

■ صفحه‌ی ۶۵

□ این شعر نیز با دست‌کاری‌ها و حذف سطرهایی از آن در انتهای مجموعه‌ی «مرثیه‌های خاک» (سال ۱۳۴۸) تجدید چاپ شده است.

■ صفحه‌ی ۶۷

□ قادیکلا روستائی ست نزدیک ساری که در سال‌های بیست، فتودال‌ها از آن‌جا ایادی خود را برای کشتار عناصر مرقی به این شهر و آن شهر می‌فرستادند.

□ سرتیپ زنگنه: فرمانده‌ی تیپ ارومیه به سال ۱۳۲۴، که در «آهنگ‌های فراموش شده» قطعه‌ئی به او اهدا شده بود.

● سرود بزرگ

■ صفحه‌ی ۷۴

□ این شعر به مناسبت حمله‌ی نیروهای آمریکا به خاک کره‌ی شمالی نوشته شد.

■ صفحه‌ی ۷۷

□ رفیقان ناشناس فرانسوی، اشاره به آن گروه از گروگان‌هاست که آلمانی‌ها اعدام کردند و نامه‌های پیش از مرگ‌شان در مجموعه‌ی «نامه‌های تیرباران شده‌گان» انتشار یافته.

□ گریدی دیپلمات جنایت‌کار آمریکائی و یک بانک‌وی زشت تمام عیار که ضمن جنایات متعدد دیگر، کشتار کمونیست‌های یونان و اندونزی را در ایامی که سفیرکبیر کشورش در این دو نقطه بود سازمان داد.

■ صفحه‌ی ۷۸

□ بلزن و داخاو، دو کشتارگاه از مجموعه‌ی کشتارگاه‌هایی بود که هیتلر و دار و دسته‌اش در سراسر اروپای تحت اشغال نیروهای خود برپا داشته بودند.

□ وی یون زندانی قدیمی ست در شمال فرانسه که آلمانی‌ها، پس از اشغال این کشور، فرانسویانی را که در صفوف نهضت مقاومت مبارزه می‌کردند در آن به بند می‌کشیدند و دسته دسته گروگان‌هایی را که از کوچه‌ها و خیابان‌ها شکار کرده بودند، در برابر ترور افسران آلمانی، در حیاط آن به جوخه‌ی اعدام می‌سپردند.

□ مون واله ری‌ین: محلی در پاریس، که سه تن از استادان دانشکده‌ی کارگری این شهر - ژاک دوکور، ژرژ پولیتسر و ژاک سولومون - در آنجا توسط آلمانی‌ها با گیوتین اعدام شدند.

Ahmad Shamlu

The Resolution

A Collection of Poems
(1950 - 1951)

Editor

Niaz Ya'qubshahi

Zamaneh Publications

Tehran, 2000

www.KetabFarsi.com



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

۵۵۰ تومان

964-91000-2-4



9 789649 100029